



پویش کنید

# هزار مصیبت اسطرلاب‌ها!

ادامه...

خواجه که وارد دنیای جدیدی شده بود، وقتی مطمئن شد خبری از ما بهتر نیست، خیالش راحت شد و شروع کرد به دنبال کردن حرف‌های اسطرلاب! ساعتی بعد ناگهان روی اسطرلاب عبارت «باطری ضعیف است» حک شد!

خواجه معنایش را نمی‌دانست. از ترس خان و تنبیه او، آهسته اسطرلاب را بر در خانه همسایه گذاشت. وقتی برگشت، دید آب دیوار روستا را برده! پس فردا اسطرلاب باید تحویل خان می‌شد. وعده خان صبح خروس خوان در میدان روستا بود! خبری از اسطرلاب نبود. نیمی از مردم هم بر خلاف همیشه در میدان نبودند! خان با حیرت نظاره‌گر بود و با آقا سید و آقا معلم به گفت‌وگو نشستند! «چه شده است؟ چرا مردم نیامده‌اند!» اندکی صبر کردند. تصمیم گرفتند بروند در خانه‌ها بگردند و اسطرلاب را پیدا کنند! به در هر خانه که می‌رفتند، یا خواب بودند یا مشغول کارهای عجیب! یکی مشغول شانه‌زدن به فکل، دیگری مشغول پوشیدن کلاه پهلوی به طرزی جدید و یکی هم مشغول ... اوضاع سخت آشفته بود! خبر آمد رودخانه را آب برده. گویا نوبت آبیاری کربلایی کاظم بوده و او به زمین رفته بود!

خان که تا به حال دست به بیل نبرده بود، مجبور شد پاچه‌ها را بالا بزند و جلوی رودخانه را بگیرد. ظهر با حال خسته به روستا آمدند. یکی در دروازه خوابش برده بود. رجب مرده‌شور هم میت را رها کرده بود! هیچ چیز نظم خودش را نداشت. گویا همه جنی شده بودند! خان به ترس افتاد. رفت تفنگ را بردارد و جنی شده‌ها را بکشد. آقا سید جلوی او را گرفت. قرار شد در مسجد به شور بنشینند.

**آقا سید:** «جناب خان، گویا چوب خدا بر سر جماعت خورده است! من جنی در روستا ندیدم! هر چه هست، ربطی به عالم غیب و جن ندارد!»  
**خان:** «اگر کار جن نیست، پس چیست؟»

**آقا معلم:** «هر چه هست، دارد روستا را به نابودی می‌کشاند! حالا اسطرلاب کجاست؟»

**خان:** «نمی‌دانم درد همین است. از درد دست و پا نمی‌توانم بنشینم. آن وقت این اسطرلاب هم در دسری شده!»

**آقا معلم:** «به مدرسه می‌روم. امروز بچه‌ها امتحان دارند. لابد خبری دارند!»

**خان:** «من که قوت آمدن ندارم. خبری شد بگو.»

**آقا سید:** «من هم به امورات می‌رسم. اعمال مردم همه تباه شده! جنازه کربلایی غلامرضا هم روی زمین مانده!»

آقا معلم به مدرسه آمد. به جز فراش‌باشی، زرنگ‌باشی و میرزا محمود کسی در مدرسه نبود! عجیب بود! تا به حال چنین چیزی سابقه نداشت! به یک‌باره خواجه کریم و امین‌السلطان آمدند. با بی‌مهری سلامی به معلم کردند و رفتند.

**معلم:** «چرا این کار کردند؟»

**میرزا محمود:** «کفش‌های خواجه کریم چرا بریده شده بود!»

**معلم:** «امین‌السلطان ... بیا اینجا؟»

**میرزا محمود:** «چرا نمی‌آیند! مشغول چه کاری‌اند!»

**معلم:** «خواجه کریم! مگر نمی‌گویم بیا اینجا!»

**خواجه کریم:** «صبر کنید جناب معلم الان می‌آییم این همه ما صبر کردیم یک‌بار هم شما!»

**معلم:** «این دیگر چه سخنی بود!»

**میرزا محمود:** «می‌گویند اسطرلاب آدم‌ها را از خود بی‌خود می‌کند!»

**معلم:** «به حق چیزهای ندیده و نشنیده!»

معلم به سمت امین‌السلطان رفت و پس گردنی به وی نواخت. اسطرلاب را به معلم داد. گفت هر کار می‌کنم، بازی را شروع نمی‌کند. گویا عمرش تمام شده بود! آقا معلم به کمک خواجه و امین‌السلطان بقیه دانش‌آموزان را به مدرسه آوردند. یکی را از زیر کرسی، یکی را از روی شاخه درخت و یکی را از تنور کل صغری! دانش‌آموزان حرف‌های عجیبی می‌زدند!

**خواجه کریم:** «آقا می‌خواهم روزی هنرپیشه شوم! تا انتقامم را از این زرنگ باشی بگیرم!»

**امین‌السلطان:** «گروه آوازی به ده می‌آورم تا ده زیبا شود!»

**زرنگ‌باشی:** «می‌خواهم در آینده ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم!»  
**میرزا محمود:** «عجب وضعی شده!»

دانش‌آموزان از پشت پنجره کلاس نظاره‌گر مدیر مدرسه بودند! او که مدام مواظب رفتار خود بود، این بار گویا کلاهش را فراموش کرده بود! کراواتش را هم به دور چراغ جلوی موتورش پیچیده بود! شبیه موتورسوارهای آلمانی شده بود!

مدیر به محض آنکه متوجه نگاه دانش‌آموزان شد، دستش را روی سر گذاشت و با سرعت به سوی کلاس آمد!

**مدیر:** «آقای دیوان‌دفتری! پشت پنجره چه می‌کنید؟»

**معلم:** «هیچ ...! به یک‌سو نظاره‌گر دیوار روستا! از سوی دیگر نظاره‌گر راسته پینه‌دوزان بازار!»

**مدیر:** «پینه‌دوزان! آنجا چرا؟»

**معلم:** «جماعت تمام کرباس‌های جهیزیه‌ای دوران عقد مادر بزرگشان را برای تعمیر به کهنه‌فروشی میرزا مهدی مستوفی بردند!»

**مدیر:** «جل‌الخالق! چرا؟»

**معلم:** «می‌گویند از ما بهتران باعث رونق کسب آدم‌های خودشان می‌شوند!»

**مدیر:** «به حق چیزهای ندیده!»

دانش‌آموزان پشت پنجره در حال تماشای بیرون بودند که میرزا علی‌اکبر زرنگ‌باشی از در مدرسه با سرعت به داخل آمد! گویا خبری داشت! قشون انگلیس‌ها در چند قدمی روستا بود! مدیر با شنیدن خبر، گل از گلش



پویش کنید



شکفت! گویا خبر داشت یا شاید هم انگلیس‌ها تحفه‌ای برایش داشتند. آتش جنگ جهانی بالاخره به ده مونیخ رسید!

**معلم:** «چی می‌گی میرزا علی اکبر! کی فرصت کرده‌اند به اینجا برسند! رادیو آلمان که چیزی نگفت!»

**میرزا علی اکبر:** «به خدا آقا راست می‌گم. آقا اجازه ... به خدا اومدن. خان هم داره می‌ره استقبال. آقا، آقا سید هم داره مردم رو جمع می‌کنه برای تیراندازی! مردم هم توی صف پینه‌دوزن!»

**مدیر:** «آقا سید یحیی هم چه کارهای عجیبی انجام می‌دهد!»

**معلم:** «با کدوم آدم‌ا آخه! همه که اسطرابی شدن!»

**میرزا علی اکبر:** «آقا اجازه، خودتون بیایید روستا! ببینید! آقا!»

آقا معلم به همراه مدیر و دانش‌آموزان به میدان روستا رفتند. فضای عجیبی بود. یکی سخن از تسلیم داشت و یکی سخن از دفاع! سید یحیی می‌گفت: «می‌دانیم که بازنده هستیم. اما تاریخ چه قضاوت خواهد کرد! مردمی ترسو از ما تصور خواهند کرد! گاهی باید از خود گذشت تا مردانگی و جوانمردی بماند! اگر ضرب‌شست نخورند، مانند مغولان شاهد طلب خواهند کرد!»

خواجه کریم رفوزه باشی که از صحبت‌های آقا سید چیزی نمی‌دانست، برای آنکه حرفی زده باشد، رو به معلم کرد: «شاهد پسر کربلایی قربان آشپز را برای چه باید طلب کنند!»

**معلم:** «زیانت باز شده. قبلاً حرف نمی‌زدی! خواجه‌جان سماق در خانه دارد!»

**خواجه کریم:** «بله آقا، دیشب کباب خوردیم!»

**معلم:** «کباب خوردید!»

**خواجه کریم:** «پدر در اسطراب کباب دید! فرش خانه را فروخت، کباب خرید!»

**معلم:** «خب حالا که کباب خوردید و سماق هم دارید، برو خانه و مقداری از آن را کف دستت بریز و با زبان از آن بخور!»

حرف‌های سید برای اهل فضل مقبول افتاد. همه‌های راه افتاد. خان هم که به تریخ قبایش برخورد کرده بود، برای آنکه نه با مردم مخالفت کرده باشد و نه منافع خود را به خطر انداخته باشد، به عمارتش خزید و دوباره آتش قلیان را روشن کرد! عده‌ای اما هنوز نمی‌دانستند چه کنند! سید یحیی و آقا معلم به تدارک مردم مشغول شدند. در حین کار با این و آن مشغول چانه‌زنی بودند! هر کس به تمنایی بود!

غروب از پناه دیوار فروریخته آبادی در حال خودنمایی بود! مردم با هزار زحمت دیواری چیده بودند و آماده تیراندازی بودند! اذان شد. همگی نماز را خواندند. افرادی که به تپه‌های مجاور رفته بودند تا خبر بیاورند، آمدند. بالاخره زمان دفاع فرارسیده بود! نیروهای انگلیسی که از اوضاع مطلع شده بودند، بی‌اعتنا از کنار قلعه گذر کردند و رفتند به روستای مجاور!

شب به گفت‌وگو و حماسه‌خوانی گذشت! فردا صبح همه مردم جمع شدند تا دیوار فروریخته را بسازند. همگی دست به دست هم دادند و دیوار تا عصر بالا آمد. خبرها ضد و نقیض بودند. عده‌ای از حمله نیمه‌شب می‌گفتند و عده‌ای از عطوفت قشون انگلیس! به هر روی، زندگی در قلعه مونیخ جریان داشت. بازار بازارتر شده بود و رنگ و بوی راسته و رسته‌اش پر از آوای کرک (نوعی پرنده) و بوی زعفران!